

نقش پنهان

محمد محمد علی



کتابسرای تندیس

ISBN 978-964-8044-80-1

... هر وقت روی بام کاهگلی خانه قدیمی ما باران می بارید، لکه های بزرگی روی سقف پیدا می شد. آن شکلها که از سقف به دیوار می سُرید، همیشه یک جور نبود. گاهی شبیه پرنده ای بود که می گفتند، پشت کوه قاف زندگی می کند، گاهی هم با مرور زمان شکل پیرزنی گیس سفید می شد که موقع شانه زدن موهایش کُرکهایی تو آسمان پخش می کرد و مثل برف می بارید. سالها بعد، وقتی پدرم را در سالگرد یک جشن دولتی کشتند، آن صورتهای جا مانده از زنگاب، شکل عوض کردند. یک بار در آن دیدم، مردی با ریشی پهن و سیاه، خنجری بر پهلوی جوانی سفیدجامه فرو کرده و با نظاره بر غروب آفتاب، مرگ او را انتظار می کشد، انگار می ترسید از روی سینه جوان برخیزد و جوان دوباره جان بگیرد.

هر کدام از این شکلها با سن و سال من عوض می شد. مدتها هم مشغولم می کرد. اما یک تصویر بود که پس از مرگ پدرم شکل واضح تری به خود گرفت. آن تصویر زن و مردی بود که گویی پنهان از چشم دیگران دست هم را می فشردند، و احساس غریبی در چشمه اشان بود.

شاید کمی اغراق باشد اگر بگویم از وقتی که منصوره با ما نیست به

گونه‌ای در خواب و بیداری زندگی می‌کنم. البته خواب و بیداریها از صبح روزی شروع شد که پدرمان در حال جابه‌جا کردن گلدانها، قاتلش را از بهارخواب نشانم داد.

پاییز بود و هوا رو به سردی می‌رفت. چند بار باران باریده بود. آسمان رعد و برقهای زود هنگام می‌زد، اما جای نگرانی نبود. هنوز خیلی چیزها به سامان بود. از جمله کانون خانواده، که سرد بود مثل هوا.

مادرم بساط صبحانه را چیده بود، تا سماور جوش بیاید، نشسته بود به دوخت و دوز. پدرم گلدانهای یاس سفید را می‌آورد توی اتاق، کوچک‌ترها را آورده بود که کنارش ایستادم و سلام کردم. زیرلبی پاسخم را داد، گفتم که دوتایی می‌بریم. دو سه تا از گلدانها سنگین بود. لبخند زد. کمر راست کرد و آن طرف خیابان را نشانم داد: «احمد برزو، شوهر صفیه خانم یادت نیست؟» که یک چیزهایی یادم بود. اما نه. هیچ چیز یادم نیامده بود. انگار دلم نمی‌خواست یادم بیاید. سرسری گفتم آهان، بله.

چهره مردی که بهارخواب طبقه سوم را می‌پایید، به نظرم آشنا آمد. چند روز پیش، صبح پنجم آبان، نزدیک خانه خودمان، جلو کرکره‌های بسته و خاک‌آلود دکان غلام میوه فروش، دیده بودمش. بارانی‌اش را روی سر انداخته بود و قطرات باران از سر آستینها و یقه‌اش می‌چکید. پدرم پولی داد و او تو جیب شلوارش گذاشت. رسیدم و سلام کردم و از کنارشان گذشتم، که ای کاش نمی‌گذشتم. در درنگی کوتاه پرس و جویی می‌کردم، گو که محال بود پدرم بگوید، پولی که به او داده، بابت چه بوده است، یا آن مرد بگوید که چرا نگاه طلبکارانه داشته است.

من و منصوره و پدر نشسته بودیم دور سفره. پدر هنوز نفس نفس می‌زد. من هم. سماور می‌جوشید و بخارش شیشه قدی اتاق رو به بهارخواب را خیس و کدر می‌کرد. منصوره چای ریخت. با لبه‌های جمع

شده و پرهیز از تلاقی نگاه، یکی گذاشت جلو من و یکی جلو پدر. انگار که دلخوری شب پیش را - سر عوض کردن خانه و محله - آورده بودیم سر سفره.

مادرم بی‌اعتنا به ما پرده می‌دوخت. پارچه درازی با طرح چهار فصل سال زیر دستش بود. مدام دسته چرخ را می‌گرداند. پشتش به ما بود و می‌دوخت و می‌دوخت. بهار و تابستان را تمام کرد. از پاییز گذشت و به زمستان رسید. برگشت به پاییز و کوکهای درشتش را باز کرد. پدرم گفت: «سرسام گرفتم زن!»

مادرم آمد کنار سفره نشست. مثل همیشه که بغضش را مزه مزه می‌کرد و با رویی تُرش قورتش می‌داد، گفت: «من چه کار دارم به تو!» لقمه‌ای نان برداشت و با عسل مخصوص پدر خورد. کره و مربا هم بود، که لب نزد منصوره پشت کنکوری بود. من و پدر می‌بایست می‌خوردیم و می‌رفتیم سر کار. پدرم گفت: «این از دیشب، این هم از امروز صبح!»

هشت و نیم لباس پوشیدیم و از پله‌ها رفتیم پایین. باران بند آمده بود. پنجره پاگرد طبقه دوم را باز کردم. شهر پس از باران، از تمیزی برق می‌زد. به شیشه پنجره خانه روبه‌روی یک کیسه زباله مشکی باد آورده چسبیده بود و بانسیم تکان می‌خورد. باد طرف خشکش را می‌زد به شیشه. انگار که کسی نرم نرم می‌کوبید به ذف. پدر پنجره را بست.

پیش آمده بود، کارگری بی‌کار باشد و پدرم در همان ساعت روز روانه‌اش کند در دکان. یا پولی بهش بدهد و بگذارد به حساب قرض الحسنه که شاهد بودم خیلی وقتها پس نمی‌گرفت. فکر کردم احمدخان، یا به قول پدر، احمد برزو یکی هم‌ردیف آنهاست، و چه اشکالی دارد پدرم کمکش کند. پدرم وقتی می‌دید کسانی می‌آیند دور و برش و تقاضایی دارند، خوشحال می‌شد.